

احمدو

همولایتی بلندآوازه ما، احمدو، را نه شما تهرانیها می شناسید و نه حتی با تلفظ درست نام نامیش آشنایید. لطفاً آن لبخند تمسخر را از گوشه لبتان مرخص فرمایید و زمزمه اعتراضتان را هم قطع کنید که «تلفظ درست یعنی چه؟ احمدو، احمدو است». خیر قربانه احمدو، احمدو نیست. تلفظ صحیح احمدو هنری است که نزد ما کرمانیان است و بس. ما ساکنان دارالامان کرمان کلمه احمد را درست به همان صورتی تلفظ می کنیم که نود و نه درصد شما هموطنان فارسی زبان (یک درصد باقیمانده را به جماعتی اختصاص دادم که اخیراً از برکت روزگار حاضر، مشق تجوید کرده اند و حای حقی را با چنان غلظت «خ» مانندی تلفظ می کنند که دل در خاک پوسیده مرحوم یعرب بن قحطان غنچ می رود). با عرض معذرت از این معترضه مزاحم، عرض کردم کلمه احمد را ما کرمانیها به همان صورتی تلفظ می کنیم که شما تهرانیها و خراسانیها و حتی رشتیها، اما بمحض این که حرف دال مختصر تکانی خورد و به قول نحویون حرکتی به خود گرفت میم سرافراز قبل از خود را دچار سرافکنندگی می کند و باز هم به تعبیر اهل اصطلاح فتحه اش را به کسره مبدل می سازد، آنهم چه کسره ای که خدا نصیب هیچ حرفی از حروف الفباء نکند. اگر آشنایی، همسایه ای از همولایتیهای بنده دم دستتان هست همین الآن صحت عرایض را می توانید امتحان کنید. روی یک ورقه کاغذ بنویسید «نمد، کبد، حسن، جعفر» و امثال اینها؛ صفحه را جلو چشم مبارکش بگیرید و بخواهید کلمه ها را جدا جدا تلفظ کند تا ببینید که اندک اختلافی با دیگران ندارد.

سپس در مرحله بعدی همین کلمات را به نحوی بنویسید که حرف آخرشان متحرک شود مثلاً «نمد چوپانی، کبد از کار افتاده، حسن اصفهانی، جعفر رمال»، و بار دیگر کاغذ را مقابل چشم — باز هم البته مبارک — طرف بگیرید و ببینید چه بلایی بر سر «م» نمد و «ب» کبد و «س» حسن و «ف» جعفر می‌آید.

خوب، اکنون که بدین سادگی با یکی از رموز لهجه‌شناسی آشنا شدید، اسم نازنین احمدورا مثل ما کرمانیها تلفظ کنید و قبول کنید که پیش از این در جهل مرکب غوطه می‌زدید، و این منم آن که از این مصیبت نجاتتان داد، و به شکرانه آن اخلاقاً موظفید بقیه روده درازیهایم را تحمل کنید و به روی مبارکتان نیاورید.

باری احمدوی ما از آن لعیتان نازنین زمانه بود، و به حرمت همین شخصیت استثنائی، همولایتیهای بنده هرگز اسمش را بدین سادگی بر زبان نمی‌آوردند، اسم پدر و مسقط الرأس آبا و اجدادیش را هم بدنبال نامش اضافه می‌کردند و می‌گفتند «احمدو اصغر ماهونی»، که پدرش اصغر سالها پیش از ماهان به سیرجان مهاجرت کرده و این تخم دُلُّل را هم با خودش به ولایت ما آورده بود. شغل پیرمرد دلّالی قالی بود. مبادا با شنیدن ترکیب دلّالی قالی تصویری از فرش فروشیهای سابق خیابان سابق تخت جمشید سابق در نظرتان مجسم شود و تاجران صد البته محترم پشت میز نشسته‌ای که ارقام حساب بانکی‌شان با رقمهای نجومی پهلو می‌زد. ابداء، ابداء. ز آب خُرد ماهی خُرد خیزد. سیرجان چهل پنجاه سال پیش با پنج شش هزار نفر کور و کچل که تخصصشان گرمسنگی خوردن بود و شکر خدا بجای آوردن، دلّالی فرشش هم چیزی بود در سطح مشاغل دیگرش. مرد در چهل و چند سالگی به پیری رسیده سیه چرده لاغر اندامکی را در نظر مجسم کنید با یک عدد قالیچه دو سه متری از طول تازه روی شانه انداخته، و کلاه دوره‌دار چرک‌اندودی تا محاذی گوشها پایین کشیده، و چپق درازی در نیفه تنبان تپانده، که حوزه عملش بازارچه منحصر به فرد ولایت است و از این سر تا آن سرش را مثل شترهای آبکش می‌رود و بر می‌گردد و جلو بعض مغازه‌ها پای می‌سست و چپقی چاق می‌کند، تا اگر صاحب دکان نگاه عنایتی به قالیچه انداخت، با وقاری ملازم نشاء از شیر برخاسته، قالیچه را در مقابل دکان روی زمین پهن و با نوازش دستی چروکش را صاف کند و روبه قبله بایستد و با سوگند صادقانه‌ای بر شک دستوری مشتری بیفزاید که «حضرت عباس و کیلی، همین امروز صبحی شصت تومن پولش را دادم»؛ و با استمداد از دو دست بریده و تیغ بران حضرت ادعا کند که «دو تومن به ما حلال، اگر بیشتر بخواهم الهی آزار آتشک بشود و به جون زن و بچه‌ام بیفتد».

ظاهراً دریکی از همین معاملات پیرمرد بیچاره قسم دروغی خورده بوده است که لقمه حرامش به آزار آتشکی تبدیل شده و بجای آن که به جان زن و بچه اش بیفتد به جان خودش افتاده بود، آن هم آزار آتشکی به نام احیدو که خدا نصیب هیچ پدر و مادری نکند، حتی کافران حربی مفسد فی الارض.

احیدو متخصص فتنه چاق کردن بود و یکی از فضایل بیشمارش کتک خوردن و رجز خواندن. بعضی آدمیزادگان اول رجز می خوانند و عربده می کشند و مبارز می طلبند و در پی آن کتک می خورند، اما احیدوی ما هنرش این بود که بعد از کتک خوردن شروع می کرد به رجز خواندن.

جوان نازنین با آرامش و سلامت کینه ای ذاتی داشت و به قول ما سیرجانیها عاشق «دعوا مرافعه» راه انداختن بود، آنهم بی هیچ قصد و منظوری و بی احتمال اندک فتح و فایدتی. دعوایی صرفاً به خاطر دعوا، از مقوله هنر برای هنر. دوسه نفر را در نظر آورید که در حاشیه کوچه ایستاده اند و با هم گرم اختلاطند، احیدو از راه می رسد و بی آن که قصد انشائی داشته باشد همراه فحش غلیظی تنه محکمی به یکی از آنان می زند. طرف بر می گردد و با سؤال عتاب آمیز «مگر کوری؟» زمینه ای فراهم می سازد تا احمدویک نیمه لگدی نذر حریف کند، و به پاداش این ایثار جوانمردانه پذیرای مشت و لگدهای جانانه حریفان شود و با اولین ضربه ها مثل نعش بهزاد فرش کف کوچه گردد و همراه هر ضربه ای که بر سر و صورتش فرو می آید فریاد رجز خوانیش در فضا پیچد که «خوب دخلت را آوردم، بخور نوش جونت»، و رهگذران تماشاگر را در مقابل این سؤال بغرنج قرار دهد که مخاطب احمدو کیست؟ حریفی که می زند و بیدریغ می زند و کاری می زند، یا خود عالیجنابش که می خورد و حسابی می خورد و رجز می خواند؟

این عربده کشیدن و کتک خوردنهایا اگرچه با رجز خواندن همراه بود و نفس رجزخوانی تا حدی از تلخی احساس ضعف و تحمل کتک می کاست، اما احیدوی ما هم بالاخره آدمیزاد بود و با همه کندی ذائقه، طعم نادلپذیر کتک را احساس می کرد و با هر ضربه ای گرهی بر عقده های در سینه پیچیده اش افزوده می شد؛ و این وجود سراپا عقده در انتظار روزگاری بود که بتواند حسابی عقده گشایی کند. در انتظار روزگاری که وسط میدان بایستد و ضامن دارش را در هوا بچرخاند و پایش را بر زمین بکوبد و با نعره هول انگیز «آهای، نفس کش» مبارز بطلبد، و خلاق نه تنها جرأت قدم پیش گذاشتن نداشته باشند که حتی از بیم اطلاق «نفس کش» نفس در سینه فرو برده را هم بر نیارند. و آن روزگار مبارک سرانجام فرارسید:

تاریخ صعود احمدو بر مسند قدرت مقارن سقوط رضاشاه است از تخت سلطنت، که دوپادشاه در اقلیمی نگنجند، و سقوط رضاشاه نیز مقارن بود با ایام البته فرخنده فرجامی که سربازان هندی زیر لوای امپراطوری بریتانیا مثل مور و ملخ به جنوب ایران سرازیر شدند؛ و فوجی هم از این جماعت نصیب ولایت بی نصیب ما میرجان شد. غالب سربازان هندی سیکها بودند و این مردم ملحشور چنان که می دانید از حسن طلب و لطف سلیقه‌ای خالی نیستند که دلبسته زند و جگرخسته شراب. از برکت قدوم میمنت لزوم مهمانان ناخواسته شهرک خاموش ما قیافه تازه‌ای پیدا کرد. علاوه بر عرق فروشی عباس آقا که اکنون جنبه رسمی و علنی پیدا کرده بود، جهودان ولایت هم بازار کسب و کارشان رونقی گرفت، و عرقهای دستکش ملا هارون و ملا سلیمان یهودی در کام سیکهای میخواره مزه کرد، بی آن که در پناه سرنیزه سربازان هندی از برخورد غضب آلود و نگاه نفرت مردم پروایی داشته باشند. پیش از ورود سیکهای هندی در سرتاسر ولایت ما اثری از عشرتکده نبود، اما ورود چند هزار سرباز مسافر مجرد بیگانه در شهرکی پنج و شش هزار نفری با مردمی بشدت پایبند دین و عفت، مسائلی ایجاد کرده بود، که به همت مشکل گشای احمدوی نازنین حل شد. هم زنان و دختران شهر از تعرض بدمستان بی حفاظ رستند و هم احمدوی ولایت ما نه تنها به نوایی رسید که صاحب کیا و بیایی شد. مرد کاردان با دسته‌های اسکناسی که فرمانده هندیان در اختیارش گذاشته بود هوار اتوبوسی شد و پس از دو روزی اطراق در «شقای» بندر عباس چند تایی از لگوریهای آنجا را برداشت و با خود به ولایت آورد و در خرابه‌های متروک جنوب شهر منزل داد و مشغول پذیرایی از مقدم - البته گرمی - میهمانان عزیز شد.

اکنون احمدوی ما در پناه بیرق امپراطوری فخمه و حمایت سرنیزه سیکهای هندی احمدخانی شده بود و آن هم چه احمدخانی. آجانهایی که تا دیروز برق کلاهشان رنگ از رخساره احمدومی ربود اکنون از سایه احمدخان رم می کردند و بمحض شنیدن عریبه او از آن سر بازار، یا راهشان را کج می کردند و سر به کوچه‌های پر پیچ و خم می گذاشتند، یا در پاچال دکان بقالی چمباتمه می زدند و سرشان را پناه می گرفتند تا خطر بگذرد.

ملازمان روزافزون موبک احمدخان تعدادشان از ده نفر گذشته بود، و همه فدایان جان بر کفی تا به یک اشاره «خان» مغازه‌ای را غارت کنند و دمار از روزگار نفس کشان ولایت برآورند. در فاصله‌ای کمتر از یک ماه هیبت احمدو چنان وحشتی در دل‌های مردم افکنده بود که حتی فکر مقابله با او در ذهن پهلوانان ولایت هم نمی گذشت

تا چه رسد به مشتی کسبه پریشان روزگاری که شیشه عمرشان موجودی دکانشان بود. مسأله مشکل در برخورد با احمدو بلا تکلیفی مردم بود. اگر سرشان را فرو می افکندند و می گذشتند، نعره اش بر می خاست که «سلامت چه شد؟». اگر سلامش می کردند، شروع به فحاشی می کرد که «مرا دست انداخته ای؟».

هر روز نوبت یکی از سرشناسان شهر یا کاسبکاران بازار بود که احمدو مست لایعقل به سراغش رود و بعد از نثار مجموعه ای از فحشهای ابتکاری حق و حسابش را بگیرد. شیوه تلکه کردن احمدو تنوعی داشت. یک روز جلو کله پزی حاجی عبدالله آشپز سبز می شد و فرمان می داد تا همه کله و پاچه های دیگش را در قابلمه ای بریزد و به عشرتکده های او بفرستد. روز دیگر مقابل مغازه آسید حاجی عطار شروع به عربده کشی می کرد و چون دار و دواهای سید بکارش نبود به چند عدد اسکناس — بقول خودش پشت گلی — قناعت می نمود. روز دیگر سینی پشمک حاجی اسماعیل قناد را به تساراج می داد. و روزی هم مقابل سر در بلند خانه اشرافی حاجی نجد شروع به عربده کشی می کرد که «حاجی اگر آبروی خودت را می خواهی زود یکی از آن صیغه ها را بفرست که لازم دارم»، و حاجی نازنین که هرگز کمتر از یک دوجین دختران صیغه خوانده فقیر خوبرو در حرمسرایش نبود مجبور می شد با زمزمه «دهن سگ به لقمه دوخته به» دستور احمدو را به مرحله اجرا بگذارد.

در نظر کیمیا اثر احمدو بابی و دهری و فکلی و درویش و سنی همه از یک قبیله بودند و همه ایل و طایفه شان واجب القتل و از آن مهمتر همه مال و منالشان واجب الغارت. توی بازار چرخ می زد و هر مغازه ای را که رنگینتر می دید پا سست می کرد و اگر دسته اسکناس دیر می رسید فرمان غارتش در سقفهای گنبدی بازار می پیچید و در یک لحظه ملازمان به نوایی می رسیدند. هر بامداد سری به خانه ملا یزقیل می زد و با عرق سگیهای دو آتش قدرت خانم — زن خوش دست و پنجه ملا — نشاط و نیرویی می گرفت و سر به کوچه و بازار می گذاشت و علاوه بر اعضای رسمی دار و دسته، انبوهی از بیکارگان و تماشاچیان ولایت در التزامش.

اگر از فلکه مرکزی ولایت ما به بازار کهنه سرازیر شوید و از میان انبوه جماعت رنگارنگی که غالباً بعنوان نوعی وقت کشی فضای بازار را انباشته اند بگذرید و در انتهای بازار روی دست چپ پیچید، به میدانی می رسید که روزگاری بزرگترین میدان عالم بود و امروزه — بی آن که در دیوارش تغییری کرده باشد — محوطه تنگ توسی خورده

محقری ست که گلوگاه جنوبی اش به بازارچه کج و معوجی می پیوندد، و این بازارچه به میدان دیگری منتهی می شود که اسم امروزینش را نمی دانم، اما در روزگار کودکی من به «میدان شیوه کشها» معروف بود. وضع ظاهر این میدان هنوز هم تغییر چندانی نکرده است جز این که انتهایش که در ایام کودکی من به آخر دنیا می پیوست اکنون به خیابان نوسازی محدود شده است. در دهنه جنوبی میدان نخستین کتابفروشی بی مشتری محقری بود، با پیرمردی که از کسادی کالا غالباً نشسته چرتی می زد و پسر بچه فضول کنجکاوی که مجبور بود به در و دیوار خانه راحت باشی دهد و هر بامداد همراه پدر از خانه درآید، و در هر فرصتی خود را به میدان شیوه کشها برساند و به تماشای جالبترین هنر نمایشهای روی زمین مشغول شود.

میدان شیوه کشها تماشاگاه اسرار بود و دکانهای اطرافش لبریز از مناظر تماشایی و جلوه های آفرینندگی. برای کودک چهارساله چه منظره ای دلنشین تر از کارگاه کوزه گری که به چشم خود می بیند چگونه قطعه ای گل بر سطح چرخان کارگاه زیر پنجه های نقش آفرین گل میرزا می چرخد و جان می گیرد و نازک می شود و به شکل کوزه ای و کاسه ای در می آید، چه منظره ای دیدنی تر از دکان شیوه کشی که کهنه ها و تریشه های پارچه تا می خورد و کنار هم قرار می گیرد و یا ضربه مشت شیوه کش تبدیل به تخت کفشی می شود به انتظار رُواری که رویش را فرو پوشاند و بعنوان ملکی و گیوه به بازار عرضه گردد، چه صحنه ای هیجان انگیزتر از کوره مشتعل آهنگری و اُستای درپاچال ایستاده ای که با انبر درازش قطعات آتشین آهن را از کوره بیرون می کشد و بر سندان می گذارد تا ضربه های پتکی که به مدد بازوان قوی شاگردان بر او فرو می آید تبدیل به بیل و کلنگش کند.

میدان شیوه کشها برخلاف میدان اولی همه صحنه هایش دیدنی ست، اما دیدنی تر از همه دکان بست زنی آسید احمد است با یک جهان ابزار و اسبابی که روی میز کوتاه پایه سیاه رنگی چیده اند از انبرکهای کوچک و بزرگ گرفته تا سیمهای نرم و باریکه های حلبی و پیاله محتوی آهک و تخم مرغ سوراخ شده و مته ای که با کشیدن کمانی می چرخد و سطح لغزان ظروف چینی را سوراخ می کند، و دست ورزیده ای که با مهارت و حوصله قطعات چینی شکسته را کنار هم می گذارد و بست می زند، و از آن هم مهمتر مرد خوشروی مهربانی که پشت میزک روی تخته پوستی نشسته است و گرم کار خویش است و بی اعتنا به وجود مزاحمی که در برابر سکوی دکانش ایستاده و حلوی تققونیش می زند و مایع ژلاتینی از بینی سرازیر شده را با آستین پیرهن پاک

می کند و با همه وجودش مخو تماشای چرخش مته است و سوراخ کردن بشقاب و به هم چسبانیدن قطعات شکسته، با فرو کردن سیمی در سوراخها و پوشاندن دور و بریست از مخلوط آهک و سفیده تخم مرغ، و هنرهایی از این قبیل که در نظر البته صائب کودک چیزی از مقوله جادوگری ست. مرد جادوگر نه تنها تماشاچی بلفضول را از برابر دکانش نمی راند که گاهی هم با دعوت محبت آمیز «خسته می شوی میرزا، بیا بالا بنشین» به او اجازه می دهد که از سکوی دکان بالا رود و کنار دستش بنشیند و با هزار و یک سؤال کنجکاوانه درصدد کشف اسرار جادوگری باشد که لوله شکسته قوری را به بدنه اش وصل می کند و کاسه چینی دو قطعه شده را به کمک مفتولهای ظریف بهم می پیوندد.

کودک قطعاً هفته ها و ماهها کنار دست سید نشسته است، اما کهنترین صحنه ای را که به خاطر دارد مربوط به روزی ست که قرار است به سفارش مادر به سراغ سید رود و درباره قوری شکسته ای که دیروز برایش فرستاده اند سؤال کند که آیا آماده است یا نه، و اگر آماده بود به پدر خبر دهد تا برود و تحویلش گیرد.

و طفل مغرور که مأموریتی نیمه کاره را دون شأن خود می داند در پیام مادر تغییرکی می دهد و قوری را که با انگشتان هنرمند سید لوله اش چسبانده شده است از سید صحیح و سالم تحویل می گیرد تا شخصاً به خانه برد و به مادر ثابت کند که در دقت و مواظبت چیزی از پدر کم ندارد. اما وقتی که می خواهد از سکوی دکان سید پایش را پایین بگذارد، امانت نفیس از دستش رها می شود و قطعات درهم شکسته اش نقش زمین. تا این صحنه فراموش ناپذیر سالها بر لوح ضمیرش باقی ماند که سید نازنین با لبخندی از جایش بر می خیزد و اشک از چهره کودک وحشت زده می زداید و قطعات پراکنده قوری را با کمک جاروب و خاک اندازش جمع می کند و با تأیید بر این که «اتفاقی نیفتاده است، بار دیگر می چسبانم و درستش می کنم، به مادرت بگورفتم و آماده نبود، سید گفت صبح زود خودم می آورمش».

و علی الصباح روز بعد در حال پوشیدن کفشها و آماده شدن برای همراهی پدر است که در خانه گشوده می شود و سید با لبخند همیشگی اش وارد می شود و قوری را توی سینی کنار منقل می گذارد. کودک در نهایت حیرت می بیند که قوری قطعه قطعه شده دیروز اکنون همه جایش سالم و صحیح است بجز لبه لوله اش که مختصر اثری از چسباندن بر خود دارد، کودک آماده دُرفشانی و کنجکاوی شده است که از یک سونگه سید کلام بر لبش می خشکاند و از سوی دیگر سخن مادر مجال دخالت از او می گیرد که «آسید احمد مثل این که قوری ما عوض شده؛ این خط طلائی دارد، مال ما خط طلائی

پاک شده بود». و سید شانه‌ای می‌تکاند که «بعید می‌دانم، شاید هم، آخر دیروز دوسه تا قوری دیگر هم این و آن آورده بودند، دو تا از قوریها مال ده یادگاری‌ها بود، شاید با آنها عوض شده؛ اگر پس آوردند خیرتان می‌کنم، اگر هم نیاوردند که فرقی ندارد».

این نخستین صحنه روشنی ست که به استحکام نقش حجر در خاطر من نشسته است. بی آن که بعداً هرگز مجالی پیدا شود که از سید در این باره سؤالی کنم یا خود او اشاره‌ای کند.

در بین همولایتیهای بنده کمند کسانی که پنجاهمین درکات ملال انگیز زندگی را طی کرده و از برکت ضخامت جلد هنوز باقی مانده‌اند و قیافه آسید احمد بست‌زن را فراموش کرده باشند. هیأت و هیکل سید با چشمان سبز و موهای بور و پوست سرخ و سفید بصره و استخوان‌بندی درشت و حرکات وقارآمیزش در میان سیه‌چردگان جنوبی داد می‌زد که متاعی وارداتی ست و نه از تولیدات محلی. منتها کی و از کجا آمده و چرا در میان آن همه شهرهای آباد جهان به ده کوره ما پناه آورده بود از معماهایی ست که هنوز هم برای من در ردیف اسرار آفرینش است؛ و خود سید هم تمایلی به معماگشایی نداشت.

در باره افکار و عقاید آسید احمد رأی مردم مختلف بود گروهی سید را مردی لابالی می‌دانستند در امر مذهب که نه تنها در نماز جماعتی و مجلس روضه‌ای و زیارت امامزاده‌ای پیدایش نمی‌شد بلکه با ارباب فریدون زردشتی و از آن بدتر با نورانی سگ بابی سلام و علیکی داشت و گویا رفت و آمدی، و چه معلوم که در این معاشرت‌ها با خارج از مذهب همکاسه نشده و لقمه نجس نخورده باشد؟

آقای متقیان که رئیس اوقاف محل بود و اهل کتاب و روزنامه آگاهانه سری تکان می‌داد و از بیخبری مردم تأسفی می‌خورد که نمی‌دانستند سید از آن انقلابیهای دو آتشی‌ست که با تحکیم قدرت رضاشاهی بساط مشروطه‌خواهیش را جمع کرده و از ترس تعقیب مأموران حکومت با لباس مبدل و شاید هم اسم عوضی از آن سر ایران راه افتاده و در گوشه ده کوره سیرجان اطراق کرده است تا بقیه عمرش را دور از شر و شورهای سیاسی بگذرانند، و ملا نقلعلی با استناد به همین استنباط رئیس اوقاف یقین داشت که یارو هم مثل دیگر مشروطه‌خواهان پالانش کج است و از آن بابیهای ده‌ری لُهرری مذهب، و طبعاً دستش به هر چیز مرطوبی بخورد نجس است، علی‌الخصوص که چند باری خود ملا نزدیکیهای غروب آفتاب او را حوالی دکان عرق فروشی عباس آقا دیده

است و بدین نتیجه رسیده که لامذهب سگ بابی اگر از آن نجسیها نمی خورد این طور سرخ و سفید و سرخال نبود».

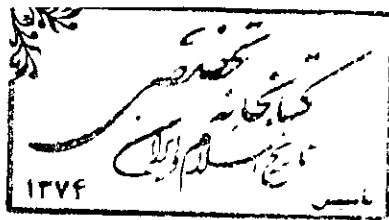
اما عقیده فضا رختشو — صاحبخانه سید — بکلی از لونی دیگر بود. عقیده ای برخاسته از یقین قطعی که: سید با از ما بهتران سر و کار دارد. خود او پیش از ده بار دیده است که سید توی اطاق تک و تنهایش دارد با کسی حرف می زند و او هم جوابش را می دهد، و وقتی سید بیرون آمده که برود سر کارش، خود فضا با پای خودش رفته و چهار کنج اطاق را گشته و احدالناسی را آن جا ندیده که ندیده.

حاجی ملاحسین منکر رابطه سید با اجنه نبود، اما در این نکته پافشاری داشت که سید اگر هم با از ما بهتران رابطه ای داشته باشد، حتماً کفار اجنه اند نه جنهای مسلمان مؤمن، و دلیلش این که سید تارک الصلوة است و آدم تارک الصلوة از سگ نجستر، آدمی که احدی نه مسجد رفتنش را دیده و نه نماز خواندنش را چطور ممکن است علم تسخیر جن داشته باشد.

در مقوله ترک نماز، سید پرونده درخشانی نداشت. چند نفری از آشنایان مدعی بودند که بارها سرزده وارد اطاق سید شده و او را در حال نماز دیده اند، اما شهادت فضا رختشو اعتبار دیگری داشت که در غیاب سید شخصاً پاشنه در اطاقش را از جا بلند کرده و داخل اطاق شده و زیر و روی بساطش را گشته بود نه چشمش به مهر نماز و تسبیحی افتاده بود و نه جانمازی و شانه و آینه ای. علاوه بر این همین چند سال پیش دست کم ده دوازده نفر از کسبه روی میدان دیده بودند که وقتی کربلایی عباس مهر و تسبیح تربت را بعنوان سوغات سفر کربلا به دست سید می دهد، سید سوغاتی تبرک را عیناً به میرزا قاسم می بخشد که آمرزا اینها بیشتر به درد تومی خورد، و در جواب غلومو کوزه گر که می پرسد «آسید احمد مگه خودت لازمش نداری، مگه نماز نمی خوانی؟» خنده ای بر گوشه لب می نشاند که آمشتی غلومعلی من چارقل می خوانم پدر نماز.

از همه جالبتر اظهار نظر قاطع آقای فولادی بود، هر وقت صحبت سید به میان می آمد آتش به انبر گرفته را در خاکستر می مالید و بر لبه منقل می گذاشت و همراه حلقه های دودی که در فضا رها می کرد فیلسوفانه سری تکان می داد که «کار خودشان است، خودشان فرستادنش این جا و خودشان هم نگهش می دارند، شما از سیاست انگلیسها غافلید»، و در رد نظر میرزا محمود که «می گویند با هیتلر پیغام و پسنام دارد» لبخند عارفانه ای تحویل می داد که «امان از نعل وارونه».

در میان این همه مدعی و مفتش و بدگو، سید یک مرید دوآتشه ای داشت که آن هم



مادر خود بنده بود. کسی جرأت نداشت در حضور بی بی سکیته اسم سید را بدون طهارت ببرد. یک بار که خاله هاجر از زبانش در رفت و گفت «سید احمد بابی»، بی بی مثل اسفندی که روی آتش ریخته باشند منفجر شد که «استغفرالله، دهانت را آب بکش خواهر، پشت سر سید اولاد پیغمبر این حرفها را نزن»؛ و در پاسخ نوعی رفع مسؤلیت خاله هاجر که «والله، ما چه می دانیم، مردم می گن»، صدایش را دو پرده بالاتر گرفت که «مردم غلط می کنند، به گور پدرشان می خندند، صد بار تا حالا گفتمتان که خودم به چشم خودم کشف و کرامتش را دیده ام، آن سال حصه ای پاهایم را رو به قبله کشیده بودند که دیدم آسید احمد وارد شد، سر تا پا سبزپوش آن هم با چه نور سبزی دور سرش، آمد بالای سرم، جام شربتی دستش بود گرفت جلو دهنم و گفت بخور، هنوز شربت از گلویم پایین نرفته بود که چشمهایم باز شد و پا شدم توی رختخواب نشستم. همه دور و بریها که داشتند اشهدم را می گفتند خشکشان زد، و من که تبم قطع شده بود دیگر نخوابیده که نخوابیدم غروب همان روز رختخواب مریضی ام را جمع کردند سه روز بعدش ... پای خودم بلند شدم و راه افتادم. بابی می تواند به خواب آدم بیاید و مریض حصه ای دم مرگ را شفا بدهد؟».

با اینهمه شایعه بایبگری سید رواجی روز افزون داشت، و چندان هم بیراه نبود. آخر آدم مسلمان ممکن است توی کوچه پشت مدرسه پسر رخساره خانم بابی را از زیر پشت و لگد بچه مسلمانها نجات بدهد و دستش را بگیرد و ببرد به خانه، و بعد هم با کمک رمضان خان آجان بردش و بسپارد دست پدر و مادرش؟
ظاهراً احمدو هم از همین دسته بود که هر وقت در کوچه یا بازار چشمش به سید می افتاد فوری فکر مصرف اسافل اعضاء به سرش می زد و حواله ای بیدریغ به ایل و طایفه منکران امام زمان.

روزی که احمدو در میدان شیوه کشی پیدایش شد، من کنار دست آسید احمد نشسته بودم و تماشاگر تلاش مرد زحمتکش بودم که با دقت و مهارت همیشگی اش دسته شکسته گلاپاش بارفتنی را به بدنه اش می چسباند. عربده «نفس کش» احمدو در میدان پیچید و جماعت ولگردان صحنه میدان به انبوه ملتزمان رکابش پیوستند. احمدو از دهنه شمالی میدان وارد شد، از مقابل چند دکان شیوه کشی و کوزه گری گذشت. هنوز چند مغازه ای تا دکان سید احمد فاصله داشت که با نعره «آهای سید بد بابی، امروز یک بطر از آن عرقای دوآتشات میخام». سید بی آن که سرش را بالا گیرد بطری عرق نعناعی

خالی شده کنار دستش را برداشت و داد به دست من و با صدایی شبیه زمزمه گفت «میرزا، پاشو اینو بگیر ببر از کوزه آبش کن بیار بگذار زیر پای من، زود بجنب و پیا کسی نبیند». برخاستم به پستوی مغازه سید رفتم، با زحمت و مرارتی بطری را از کوزه آبی که به دیوار تکیه داشت پر کردم و در حالی که آن را پشت سرم گرفته بودم آوردم و کنار پایه میزک سید گذاشتم. اکنون احمدو و فوج همراهانش به وسط میدان رسیده بودند. چشمان احمدو از شدت مستی دو پیاله خون شده بود و زبانش تپق می زد و پاهایش درهم می پیچید. بار دیگر فریادش در فضا پیچید که «آهای سید بابی، گفتم یک بطر از آن عرق سگی هات رد کن بینم». سید همچنان مشغول کارش بود. احمدو تلوتلوخوران به دکان نزدیک شد.

هم چراغ سید کل میرزا کوزه گر از پشت کارگاه کوزه گری صدایش را بلند کرد که «احمد آقا، خجالت هم خوب چیزیه، اگر آسید احمد بابی باشد پس یک مسلمان توی همه شهر میرجان نیست». اما فریاد غلومو بر صدای او غلبه کرد که «اگر بابی نیست چرا با فکلیها نشست و برخاست می کنی»، و صدای دیگری به یاریش آمد که «این سید جد به کمرزده اصلاً دهری هرهری مذهبه، نه خدایی را قبول دارد نه پیرو پیغمبری را»؛ و سید روتی روضه خوان بدآواز ولایتمان به استدلال برخاست که «اگر واقعاً دین و ایمانی داشت سالی یک بار هم بود سری به مسجد می زد»، و صدای خراشیده مشت زینب به گوش رسید که «مسجد سرش را بخوره، تو مجلس روضه خوانی هم پایش را نمی گذاره»، و متلک غلومو جمعیت را به خنده انداخت که «می ترسه اگر پا بگذاره دماغش خون بشه». احمدو همچنان تلوتلوخوران پیش می آمد و انبوه جماعت برایش کوچه می دادند. به سکوی دکان که نزدیک شد بار دیگر با کلماتی که از غایت مستی نامفهوم می نمود از سید مطالبه پول عرق کرد. سید در حالی که همچنان سرش پایین بود و مشغول کارش از زیر ابروان پر پشت نگاهی بر چهره افروخته احمدو انداخت، سپس سرش را بالا گرفت و با لحنی ملایم پرسید «احمد آقا چی می خواهی؟». احمدو که در عین مستی از هیبت نگاه سید رنگ وحشتی در چهره اش دویده بود صدایش را پایین آورد که «پول یک بطر عرق رد کن بینم». سید گفت «فقط یک بطری یا بیشتر؟». و احمدو بار دیگر لحنش قوتی گرفت که «فعلاً پول یکی را بسلف باقیش طلبمان». سید دستش را دراز کرد و بطری را از زیر میزک پیش پایش برداشت و بالا آورد و به شیوه عرق خوران تکانی بدان داد و روبه احمدو کرد که «بیا، این هم عرق، بشرطی که خیلی نخوری و مست بازی راه نیندازی».

با این حرکت سید سکوتی پهنه میدان را فراگرفت، شاید سکوت حیرت آمیز خلایق بیش از یک دقیقه طول نکشید اما در نظر من یک سال نمود. بتدریج زمزمه‌هایی که از گوشه و کنار برخاست بر سکوت غلبه کرد و صداهای درهم و برهمی به گوشم رسید، و در آن میان عباراتی از قبیل: نگفتم؟، خودش از آن عرق خورهای حسابه، والله آدم دیگه به کی می تونه اعتماد کنه، راستی که دوره آخرالزمانه، پناه بر خدا مردم می گفتند و ما باور نمی کردیم، چی می گی خواهر من می دونستم که روزی یک بطر از این نجسیها زهرمار می کنه، همینها را می خوره که هورماهور می گه، ای جدت بزنه به کسمرت ناسید عرق خور.

و من لحظه‌ای از تماشای جمعیت به احمیدو پرداختم که چوب پنبه را از سر بطری جدا کرده و با حالتی مستانه شیشه را سر دست گرفته بود و درحالی که با دست دیگرش مردم را به سکوت دعوت می کرد صدای لرزان از مستی اش در فضا پیچید که «به سلامتی هرچه مرده» و به دنبال آن مبلغی از اسافل اعضای خود را به «ایبل و نساموس» بی معرفتان جهان حواله داد و دهنته بطری را به دهان نزدیک کرد و یک نفس بیش از یک پنجم محتوی بطری را نوشید و درحالی که آروغ صدا داری در فضا رها کرده بود بطری را روی پیشخوان مغازه سید گذاشت و خودش با یک سکو مغازه بالا رفت. ظاهراً هوس فطقی و شعاری به سرش زده بود، اما بمحض این که آماده رجزخوانی شد، سید بی اعتنا به انبوه جماعت و ملامت‌های اوج گرفته، بار دیگر سرش را بالا گرفت. و در این لحظه بود که من برای اولین بار با مصداق نگاه آتشیار آشنا شدم، موج غضبی از چشمان سید شعله می زد، و ظاهراً احمیدو نیز با همه مستی عظمت نگاه را دریافته بود که ناگهان خشکش زد، رنگ از چهره اش پرید، دستش را که مطابق معمول برای حواله دادن اسافل اعضا بکار افتاده بود بالا آورد و روی جناغ سینه اش گذاشت و بی آن که کلمه‌ای بر لب آورده باشد مثل فانوس خم شد و تا خورد و بر زمین افتاد.

و سید بار دیگر سرش را پایین انداخت و با انبردست ظریفش بستی را که آماده کرده بود روی کاسه چینی شکسته گذاشت و با انگشت شصتش فشاری بدان داد و با سر چاقوی ظریفی اندکی از خمیر آهک و سفیده تخم مرغ برداشت و در محل پایه‌های بست مالید، گویی که در برهوت خالی از آب و آبادی بسر می برد و نه احمیدویی نقش زمین شده است و نه مهمه «چطور شد»ی در فضا پیچیده است؛ و نه این که احمیدورا به پشت خوابانده و نبضش را در دست گرفته میرزا حسین آجان است، و نه آن که می گوید «تمام کرده» آسید حاجی مرده شور که درفش پینه دوزیش را به زمین گذاشته و بعنوان طعمه‌ای

تازه به سراغ جسد بیجان احمدو آمده است.

ومن در عالم کودکی چنان دستخوش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت شده بودم که مطلقاً به خاطر ندارم بعد از اعلام قطعی آسید حاجی مرده شور چه گذشت. دور و برم سر و صداهای مبهمی حس سامع‌ام را می‌آزرد بی آن که با ادراکی همراه باشد، اگر صدای سید با لحن آمرانه‌اش به گوشم نمی‌رسید که «میرزا، تو هم بردار و یک قُلُب بخور، به شرطی که مست نکنی»، شاید در همین حالت بهت زدگی می‌ماندم. صدای سید تک‌انتم داد، به طرف بطری که هنوز روی پیشخوان کارگاهش بود اشاره می‌کرد و به تصور این که قصد تمردی دارم بار دیگر بر قدرت صدایش افزود که «مگر نگفتم بردار و بخور». و من هنوز بطری را به لبم نزدیک نکرده بودم که دستی قوی آن را از پنجه‌ام بیرون کشید. و این حاجی ابوالقاسم ریش سفید میدان بود که با لحن عتاب آمیزی رو به سید کرد که:

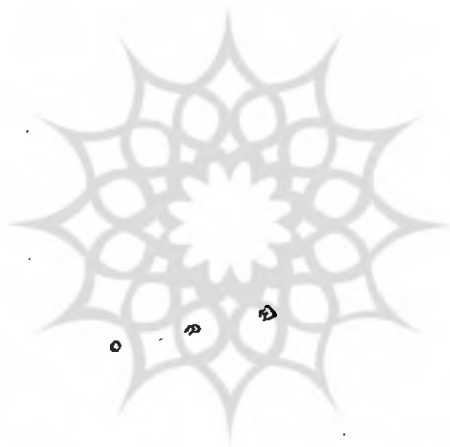
می‌خواهی طفل معصومی را هم بکشی؟ او که خورد و مُرد، بس نبود؟

و صدای اوج گرفته سید به عتابش خاتمه داد که «پس خودت بخور، بین چه عرق دو آتشی است» و با مشاهده تردید حاجی لحنش رنگ آمرانه گرفت که «می‌گویم بخور، گناهِش به گردن من»، و حاجی چند قطره‌ای از محتوی بطری در کف دست لرزان و مرددش ریخت و با نوک زبانش به آزمایش پرداخت. پس از دو بار مزه مزه رو به سید کرد که «این که آب است» و به دنبال گفتن این جمله بطری را به دهان برد و جرعه‌ای نوشید و آن را به دست میرزا حسین آجان داد. اکنون بطری دست به دست می‌گشت و مشتاقان آزمایش فراوان شده بودند که سید از جایش برخاست و بطری را که دو سومش خالی شده بود از دست ششمین مرد کنجکاو گرفت و چوب‌پنبه بر زمین افتاده را برداشت و درش را بست و به دست میرزا حسین آجان داد که «بگیر و نگهش دار، شاید مأموران عدلیه و نظمیّه لازم‌ش داشته باشند»، و خودش در حالی که با قامت استوار روی سکوی مغازه‌اش ایستاده بود نگاهش را بر فرق جمعیت پاشید، و همراه گسترش موج نگاه او سکوت سنگینی فضای میدان را فرا گرفت. این نگاه و آن سکوت چند ثانیه یا دقیقه یا ساعت طول کشیده باشد نمی‌دانم، اما این صحنه هنوز پیش چشم روشن و جاندار است که سید رو به انبوه مردم کرد که «بازی تمام، بروید دنبال کار و زندگیتان آقایان متدین محترم با شرف» و روی این سه کلمه آخر چنان مکث و تکیه‌ای کرد که گویی از شدت غضب بعد از هر کلمه دندان‌ش کلید می‌شود و مجالی برای ادای کلمه بعدی نمی‌دهد. و آقایان متدین محترم با شرف در حالی که پس‌پس می‌رفتند از برابر دکان سید حرم گرفتند، و سید رو به کسبه میدان و امیرزا حسین پاسبان کرد که

«بردارید این بدبخت فلک زده را ببرید کفن و دفنش کنید».

از این ماجرا نزدیک پنجاه سال گذشته است. و من با این که در این سالیان مرگ
مفاجای بسیار دیده‌ام و از رابطه‌ی الکل و قلب هم بیخبر نیستم، هنوز وقتی که به یاد نگاه
غضب بار مید می افتم نمی‌توانم به تحلیلات علمی گردن نهم. هر که هرچه می‌خواهد
بگوید، من به چشم خود دیدم که چه برق جواله‌ای از اعماق چشمان مید شعله زد و مثل
گردباد آتشی هیکل جوانک را در خود گرفت.

تهران



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی